





# تسخیر شده

**Glass mask**  
**@lotus\_sefid**

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**

وقتی صاحب همبرگر فروشی فهمید یک مشتری دیگر دارد با اشتیاق پرسید او علاقمند به خوردن چه چیز است. در این موقع نیز چی یان بالاخره توجهش را از ماشین سیاه برگردانده و به بالای پیشخوان خیره شد.

وقتی منو را بررسی کرد یک همبرگر گوشتی خوشمزه را انتخاب نمود. کمی فکر کرد بعد چیپس و ماهی نیز خرید. او میتواند همبرگر را تا شب نگهدارد و دوباره با مایکروویو گرمش کند. بدین شکل حداقل غذایش آماده بود. لااقل میتواند کمی مسائل را به تاخیر بیندازد تا فردا بتواند پخت یک غذا را یاد بگیرد.

برای بقیه روز، چی یان غرق در افکارش بود. نمیتوانست از فکر آن مردی که در همبرگرفروشی دید و مفصل های آن دستی که نگاهش به آن برخورد نمود بیرون بیاید. حتی شب خوابش را دید.

خواب دید آن دست رنگ پریده ذره ذره بدنش را نوازش میکند. احساسش آنقدر واقعی بود که بند بند کف دست را میتواند حس کند. در انگشت میانش چیزی بود اما چی یان نمیتوانست آن چیز را ببیند. بعلاوه که او صاحبش را هم درست ندیده بود.

تنها چیزی که بخوبی به آن توجه داشت ضعیف شدن بدنش در برابر آن نوازش ها بود. جوری که دستان خودش را به سمت گردن آن شخص دراز کرده و با بوسه هایی شیرین و اغوا کننده مرد را وادار به بوسیدن خودش نمود.... بعد صدای خودش را شنید که او را به آرامی صدا میزد.

وقتی چی یان از خواب بیدار شد خیس عرق بود.

برایش تعجب آور نبود که در این سن و سال چنین رویاهایی ببیند و عادی بود که بخواهد شگفت زده و شرمنده شود. هرچند کسیکه او در رویا دید فقط دستانش آشکار بود اما او به مرد چسبیده و شوهر خطابش میکرد...این دیگر درست نبود!!

حداقل در ۲۰ سال گذشته، به شکلی شایسته بزرگ شده و همه هوس هایش را پاکسازی مینمود. هرگز چنین رویای خیس و تباه کننده ای نداشت.

چی یان آنقدر ترسیده بود که میخواست به پدر و مادرش زنگ بزند و گریه زاری راه بیندازد. پسرتون گناهکاره ...توی سومین روز حضورش تو یه جامعه سرمایه داری چیزی نمونده بود توی خواب باکرگیشو به یه مرد خیالی تو این دنیای سرمایه داری پوسیده بده ... ولی وقتی خوب فکر کرد متوجه شد اینکار را نمیتواند انجام بدهد.

ضمناً الان ساعت ۴ صبح بود و به ساعت کشور خودشان تقریباً ساعت ۲ شب میشد. اگر واقعا جرات میکرد به خانه زنگ بزند احتمالاً والدینش را حسابی میترساند.

و آنان بعد از اینکه میفهمیدند ماجرای جدی رخ نداده نیز او را حسابی کتک میزدند. حتی اگر الان گیرش نمی آوردند یادشان می ماند و سر فرصت که برمیگشت اینکار را میکردند.

چی یان نشست، عرق پیشانی خود را پاک نمود. یک فنجان خالی از روی میز برداشت، در را باز کرد و مسیر آشپزخانه را پیش گرفت تا کمی آب بنوشد. همین که از کنار آینه روی در میگذشت نگاهی به خودش انداخت و متوجه شد الان در چه حالتی قرار دارد، چشمانش خیس و اشک آلود بودند، ورم و هاله ای سرخ دور چشمانش را گرفته بود.

« .... »

چی یان چشمانش را محکم بست و سرش را تکان داد. فنجانش را سفت گرفته، در را هل داد و وارد آشپزخانه شد. پاهایش هنوز ضعیف بودند، در دل خودش را شماتت میکرد: /این فقط یه خواب بود ... چرا جوری رفتار میکرد انگار معاشقه داشته؟! رفتارهای خودش را ناامیدانه میدانست.

چی یان در آشپزخانه دو لیوان آب خنک نوشید تا اینکه بالاخره آرام گرفت. فنجان را به اتاق خوابش برگرداند و به سمت سرویس بهداشتی درون اتاق خود رفت.

این طبقه، ۵ اتاقک توالت و حمام داشت که در وسط قرار داشتند. دو تا برای مردان، دو تا برای زنان و یه عدد هم مختلط بود. لایه بندی شان بهم شبیه بود.

در دستشویی یک سینک برای شستن دستها و یک محل ادرار وجود داشت ولی پنجره ای در کار نبود و اگر یکباره در بسته میشد فضایی کاملاً خصوصی و پنهان بوجود می آمد.

چی یان شیر آب روی سینک را باز کرد تا دستهایش را بشوید و صورت خود را از آن حالت بیرون بیاورد. هنوز یادش بود درون آینه چه چهره درهم و ضعیفی داشت.

آب خنک از شیر آب فلزی جریان گرفته و در سینک جاری میشد ولی به درون لوله ها نمیرفت انگار درون لوله ها چیزی گیر کرده بود که راهش را می بست .... همزمان مایعی از پایین به سمت بالای سینک می آمد، آن مایع آبی پاک، خالص یا بی رنگ نبود بلکه بلکه رگه هایی از مایعی سرخ رنگ بود که مانند کلافی بهم می پیچید.

چی یان ابتدا اهمیت زیادی به این مساله نداد زیرا در گذشته، پیش می آمد که آب درون لوله های مدرسه شان بخاطر زنگ زدگی لوله ها یا دلایل دیگر به رنگ زرد یا سرخ در می آمد ولی خیلی زود متوجه شد این چیزی که می بیند درست نیست.

آن مایع بوی خیلی بدی داشت و مانند بوی خون بود اما غلظت آن را نداشت. اگر میخواست واضح بگوید شبیه خونی بود که توسط آب رقیق شده باشد. مایع های خون مانند همچنان از زیر آب بالا می آمدند و با آب تمیز درون سینک ترکیب میشدند.

چی یان دیگر نمیتوانست آنجا بماند و با عجله شیر آب را بست و به سمت اتاقش دوید. سعی داشت هیاهو براه نیندازد و به عنوان یک تازه وارد نمیخواست مزاحم کسی شود. ضمناً آن موقع نیمه شب بود و همه بخواب رفته بودند. جدای از اینها نمیدانست این موضوع را باید به چه کسی توضیح بدهد.

در هر اتاق یک لگن برای شستشوهای روزانه وجود داشت پس از کمی تردید سعی کرد شیر آبی که به لگن اتاق خودش وصل بود را باز کند. آب تمیز جریان پیدا کرده و به ته لگن ریخت.

از روی آسودگی خیال نفسی کشید. نمیتوانست قضاوت کند آنچه که دید منظره ای حقیقی بود یا توهمی ناشی از گیجی بخاطر خوابش... زمان روی گوشیش ساعت ۴:۳۰ دقیقه صبح را نشان میداد.

از پنجره بیرون را نگاه کرد، آسمان به سفیدی میزد، ساختمان خوابگاه رو در روی خیابان بود پس اغلب برخی ماشینهایی که از جلوی پنجره ها رد میشدند را میدیدند—همه چیز آرام و نرمال بود.

چی یان خودش را روی تخت انداخت. چراغ کنار تختش را خاموش نموده و چشمانش را بست.

حتماً همه چیز تا فردا صبح درست میشد.... اینبار آن دست و صاحبش در خواب او پدیدار نشدند.



صبح روز بعد هوا آفتابی بود، بوی گل و گیاهان در هوا پیچیده بود. خورشید تابستانی گرم بود پس چی یان باید یک لایه ضخمی از کرم ضد آفتاب استفاده میکرد. همراه با یک کلاه بیسبال و یک عینک بیرون رفت.

دستشویی که شب قبل به آنجا رفته به اتاقش نزدیک بود چون از کنار اتاق خود رد میشد همیشه از آن استفاده میکرد. صبح که به آنجا رفت سینک ظرفشویی تمیز بود. همه چیز نرمال بود و هیچ کسی چیزی نمیگفت.

چی یان نمیتوانست بگوید آنچه شب قبل دید توهم بود یا فقط یک حادثه معمولی ناشی از گرفتگی لوله ... شاید یکی از همکلاسی های دست و پا چلفتیش، راه لوله را با تکه های بزرگ گوشتی که از فروشگاه خریده بسته بود، هرچند چنین حدسی بعید بنظر میرسید.

ولی برخی از این گوشت های خام که در سوپرمارکت ها فروخته میشد بدون بسته بندی بود و خونابه زیادی داشت. شاید بخاطر همین تازگی بیشتر مناسب پخت استیک بودند؟!

چی یان در کشور خودش هرگز غذا نمیخرد یا نمیپخت. پس در این زمینه هیچ تجربه ای نداشت. بهمین دلیل تنها میتوانست حدس بزند. جیانگ تیان هم گفته بود گوشت خوکهای اینجا بیشتر از چین بو میدهند. دلیلش هم این بود که موقع کشتار، خونشان را نمیگرفتند.

چی یان دیگر فکرش را درگیر این چیزها نکرد و بسراغ برنامه امروزش رفت.

---

<sup>۱</sup> افکار چی یان داره به جاهای ناجوری میره واقعا

سوفوس شهری بود که با طراحی مفهومی ساخته شده بود. تمام شهر منظم و تمیز بود ولی مساحت آن زیاد نبود و مکان های زیبای زیادی نداشت که کسی بتواند برود.

جیانگ تیان و چی یان باهم توافق کردند که برای ناهار بیرون بروند بعد به موزه های هنر و چند موزه محبوب دیگر سر زدند. وقتی شب شده بود برگشتند و چی یان از جیانگ تیان یاد گرفت چطور وعده های غذایی ساده درست کند.

تمام رفت و آمدشان را با اتوبوس انجام دادند. اینجا اتوبوس ها در هر توقفگاه نمی ایستادند پس وقتی دیدند که به مکان موردنظرشان رسیده اند مجبور شدند دست تکان بدهند تا بتوانند پیاده شوند و دکمه علامت به راننده را نیز فشار دادند.

صرف نظر از ساعت و زمان، اتوبوس ها همه صندلی های خالی داشتند. چی یان در اتوبوس نشسته و منظره شهر را از طریق پنجره تماشا میکرد. آسمان آبی بود و خورشید می درخشید اما آدمهای زیادی دیده نمیشدند. آنجا تنها مراتع سبز، اشکال کوهستانی مواج، ساختمان های کوتاه دیده میشد. بیشتر این ساختمان ها خانه های کوچک یک یا دو طبقه بودند. ساختمان های آپارتمانی با بیشتر از ۱۰ طبقه اصلا وجود نداشت. همه جور گل و گیاهی را میشد دید.

در قسمت راست جاده، جنگل بزرگی دیده میشد که با رودخانه ای محصور بود و همه مسیرهای منتهی به آن شبیه پارک جنگلی بودند. جیانگ تیان به او گفته بود اگر برای پیاده روی برود ممکن است با کانگوروها روبرو شود. اگر بدنش را کمی پایین میگرفت، دستانش را باز میکرد و از روبرو به آنان نزدیک میشد، از دستش فرار نمیکردند. در عوض همانجا میماندند و اجازه میدادند بدنشان را لمس کنی.... آنها از جایشان نمیرفتند تا زمانی که از لمس شدن خسته شوند.

وقتی چی یان این حرفها را شنید تحت تاثیر قرار گرفت.

این مکان اصلا شبیه شهرهای مدرن قرن ۲۱ نبود. بیشتر بر مبنای تصویر یک زندگی روستایی اما شاعرانه در داستانهای ادبی بود.

هنگام غروب تحت نظارت، جیانگ تیان، چی یان بالاخره موفق شد اولین برنج سرخ شده با تخم مرغ خود را درست کند. حداقل به این شکل میتوانست به خودش غذا برساند. جیانگ تیان بالهای مرغ را درون سس کولا<sup>۲</sup>پخته و در یک بشقاب قرار داده بود و غذایش را با او تقسیم کرد.

بعد از اینهمه روز حضور در اینجا، او بالاخره یک غذای چینی خوب خورد. چی یان دلش میخواست از خوشحالی اشک بریزد.

---

<sup>۲</sup> دستور پختش اینجا هست

<http://www.dastesabz.com/post/View/262/%D8%A8%D8%A7%D9%84-%D9%85%D8%B1%D8%BA-%D8%A8%D8%A7-%D8%B3%D8%B3-%DA%A9%D9%88%DA%A9%D8%A7-%DA%A9%D9%88%D9%84%D8%A7>

عکشم اینجا ببین

<https://www.google.com/search?q=chicken+wings+in+cola&og=chicken+wings+in+cola&aqs=chrome..69i57j0i19i22i30l8.1070j0j7&sourceid=chrome&ie=UTF-8>

« بال مرغ با سس کولا یکی از آسون ترین غذاهاییه که اینجا میشه درست کرد. اصلا نمیشه جوری درست بشه که بد مزه در بیاد. در مقایسه با گوشتای دیگه، بال مرغ تو سوپرمارکت ها خیلی ارزونتره ... تو هم میتونی امتحان کنی.»

سخت بودن درست کردن غذا از نامش پیدا بود. چی یان با چشمانی اشک آلود سرش را تکان داد.

از آنجا که اتاقها بهم نزدیک بودند، یخچال الکس و امیلی نیز همینجا قرار داشت پس آنها زیاد از این آشپزخانه استفاده میکردند. چی یان اغلب اوقات الکس را با دوستانش میدید. آنها یک گروه از جوان های چند نژادی با قد و قواره های درشت بودند.

چی یان دیده بود که نیمه شبها بصورت گروهی بیرون میرفتند. یا در طبقه پنجم نوشیدنی میخوردند و حرف میزدند.

باتوجه به حرفهای جیانگ تیان، کارهای این جوانان چندان غیر طبیعی نبود، اینجا جوانان زیادی بودند که کل زندگی شان را در آزمایشگاه، باشگاه، کتابخانه میگذراندند و خیلی دقیق و نرمال به درسهایشان میرسیدند.

جیانگ تیان توضیح داد: « ولی کلاسها هنوز شروع نشدن .. تا دو روز دیگه همچین همه جا رو سر و صدا و شلوغی رشته های مختلف میگیره که نگو.»

امیلی معمولاً تنها بود، معمولاً با دوستان دخترش، کیک یا کلوچه می پخت. امروز پاستا درست کرده بود. جیانگ تیان از بال مرغهایی که درست کرده بود به او داد امیلی نیز به او و چی یان مقداری از غذایی که پخت را داد.

سوپرمارکت معمولاً انواع ماکارونی و اسپاگتی را میفروخت، پس از خرید تنها کاری که لازم بود انجام بدهند این بود که آن را بپزند و مقداری سس اضافه اش کنند. آنوقت غذا آماده بود. پس این اغلب غذایی بود که دانشجوها درست میکردند. جیانگ تیان معمولاً آتش را روشن میکرد و ملاقه را حرکت داده و مانند یک شعبده باز تردستی میکرد.

امیلی به پاستای چسبناک خود اشاره کرد و توضیح داد: «من امروز گوشت کانگورو استفاده کردم.»

چی یان نه گوشت کانگورو خورده بود و نه تا بحال در سوپرمارکت ها به وجودشان توجه میکرد. هرچند استاد درس تاریخ چین و هان همیشه میگفت مردم در سلسله های چین و هان همه نوع گوشتی میخوردند و همه نوع گیاهی آن زمان ها دیده میشده و هر چه در آب میدیدند را نیز میتوانستند بگیرند. با این همه پس از هزاران سال تکامل، آب و هوا و محیط های درون کشوری تغییر زیادی کرده بود. در نتیجه عادات خورد و خوراک هم عوض شده بودند.

به تدریج، پرنده ها، مارها، حشرات از روی میز شام برداشته شدند و روش های پخت نیز عوض شد. هرچند آب و هوا و محیط در نواحی جنوبی، مانند ایالت گواندونگ، هزاران سال بی تغییر مانده بود پس بیشتر سنت های غذایی

حفظ شدند مانند خوردن ماهی خام، خوردن مار و کباب ها... میشد گفت، لینگ-آن و گوانگدونگ، عادات غذاخوری در دوره های گذشته چین را زنده نگه داشته بودند.

پس به عنوان یکی از نوادگان چین باستان، او چطور میتواند از خوردن گوشت کانگورو بترسد؟!

او چوب غذاخوری را در دهان انداخته و سرش را بالا آورد و مودبانه گفت: «ممنونم خیلی خوشمزه س.»

او هیچ وقت طعم گوشت کانگورو را نچشیده بود. از طرفی آن تکه های کوچک گوشت با نودل ترکیب شده بودند. از یک طرف دیگر طعم پاستا عجیب و وحشتناک بود. به شکل عجیبی ترش بود.

امیلی برای دو سال بود که دستپخت خودش را میخورد. چی یان نمیدانست اینها چطور زنده مانده اند. نه تنها زنده مانده که درس میخواندند و امتحان میدادند..... بسیار تحسین برانگیز بود.

احتمالش میرفت که او و این دانشجویان غربی، تفاوت های اساسی در سلیقه و طعم و مزه داشته باشند. حال احساس میکرد برنج سرخ شده اش بسیار بسیار خوشمزه است.

دو روز بعد فعالیت دانشکده رسماً آغاز شد. چی یان به زندگی در اینجا خو گرفته بود.

آشپزخانه محیط اجتماعی خوبی بود. موقع پخت و پز او و همسایگانش در طبقه چهارم با هم آشنا شده بودند. مهارت آشپزیش بهتر شده بود حداقل، الان سیب زمینی خرد شده را میتوانست سرخ کند.

روز جمعه، الکس استیک درست میکرد و چی یان مشغول خرد کردن سیب زمینی ها بود. هر دو درباره مدرسه حرف میزدند.

« استیک من آماده س دوست داری امتحانش کنی؟! »

« نه ممنونم. »

پس از چشیدن پاستای امیلی، دیگر جرات نمیکرد مهارت آشپزی همسایگانش را امتحان کند. ضمناً الکس استیکش را تقریباً خام میخورد پس چی یان حاضر نبود او را به چالش بکشد.

احساس میکرد با این عدم پذیرش فحش های اجدادش در سلسله های چین و هان را به جان خریده، او که در افکارش غرق شده بود تصادفاً انگشت خود را برید.

چاقو خیلی تیز بود، هرچند بریدگی کوچکی ایجاد کرد ولی خون سرخ و تیره اش مانند یک نهر روان شد و بوی خون در هوا پیچید.....

الکس یک لحظه چرخید و با آن چشمهای آبی عمیقش به او خیره شد: «چی شده؟! چه اتفاقی برات افتاده?!»

چی یان با عجله جواب داد: «چیزی نیست.»

اینبار با دقت زیادی به همسایه خودش نگاه نکرد، به سمت سینک رفت و دستش را بالا گرفت. درحالیکه شیر آب را باز میکرد و آب روی زخم دستش روان بود گفت: «انگشتمو بریدم ... وقتی زخمشو بندم درست میشه.»

او سرش را چرخاند و به الکس لبخند زد آنگاه به طرف اتاقش رفت. قبل از سفر، مادرش برای او یک جعبه کمکهای اولیه یونان بای-یائو درون کوله پشتیش گذاشته بود.

این زخم نیز فقط سطح پوستش را بریده و زخم کوچکی بود. وقتی رویش چسب زد به آشپزخانه برگشت تا به خرد کردن سیب زمینیها و سرخ کردنشان ادامه دهد. او تنها یک لحظه رفت و برگشت اما الکس و استیکش ناپدید شده بودند.

استیکه رو خورد؟! هرچند بنظر نمیرسید بشود یک چنان استیکی را با سرعتی زیاد خورد بیشتر بنظر میرسید که او رفته تا دوستانش را پیدا کند.



چی یان اهمیتی نداد و رفت تا شام بخورد.

موقع شب وقتی در تخت ولو شده بود تا بخوابد صدای در زدن شنید. صدای الکس از آنسوی در شنیده میشد: «جِری، جِری، خوابیدی؟!»

جِری نام انگلیسی چی یان بود و معلم انگلیسی دبستانش این نام را به داد. آن زمان معلم زبان انگلیسی چند نام انگلیسی مشهور را انتخاب کرد و همه کلاس را با همان اسم ها صدا میزد. چی یان خیلی خوشحال بود که کسی در کلاستان نمیخواست تام صدا زده شود.

ولی این جور چیزها مانند نام، برچسبهای خاصی بودند. بیشتر اکانتهايش در شبکه های اجتماعی با همین نام بود. پس الان نمیتوانست بهمین سادگی تغییرش بدهد.

«آره، خوابیدم، چی شده؟!» چی یان گوشی خود را برداشت و ساعت را نگاه کرد ساعت از ۱۱ شب گذشته بود: «اگه فوری نیست میشه فردا حرف بزنیم؟!»

او دست و صورتش را شسته و لباسهایش را درآورده بود اصلا نمیتوانست برخیزد و لباس عوض کند. الکس دم در چیزی گفت: «اوه ... هیچی نیست.» چی یان واضح شنید او چه میگوید ولی اهمیتی هم نداشت.

امروز او یک کلاس طولانی و یک کلاس مباحثه و گفتگو داشت. بعد از اتمام کلاسها باید به باشگاه میرفت و میدوید. او انرژی زیادی مصرف کرده و تا چشمانش را بست بخواب رفت.

در میانه گنجی، صدای باز و بسته شدن اتاق ۴۰۸ که کنار اتاقش بود را شنید. آنجا اتاق امیلی بود. الان دیر وقت بود آیا او بازگشته بود یا داشت میرفت؟! با این افکار چی یان دوباره بخواب رفت.

فردا شنبه بود، هیچ کلاسی نداشتند ولی چی یان باید به کتابخانه میرفت تا درباره موضوعی با گروهش حرف بزند و گزارش گروهیشان را آماده کند. وقتی بیرون میرفت بطور اتفاقی امیلی را دید. او یک سطل آشغال در دست داشت. بنظر میرسید به آشپزخانه میرود تا آشغالها را پرت کند.

چی یات اتفاقی روی زباله ها را نگاه کرد و متوجه شد یک حوله آغشته به خون آنجاست. وقتی سرش را بالا گرفت درحالیکه امیلی سطل را گرفته بود یک زخم روی دستش دید. خون تیره روی زخمش را پوشانده و خراش کبود شده اش در تضاد با آرنج سفیدش خودنمایی میکرد.

او پرسید: «زخمی شدی؟!»

امیلی سرش را بالا آورد و لبخند زنان گفت: «چیزی نیست.» با دست چپ آرام دست راستش را پوشاند: «اتفاقی دستمو بریدم و کلی خونی شد.»

«خیلی مراقب باش. منم دیروز دستمو بریدم ... واقعا بد شانسی آوردیما...»

چی یان لبخندی زد و خداحافظی کرد. بعد با آسانسور تنهایی پایین رفت. یکجورهای احساس میکرد آن زخم اصلا شبیه خراش نبود بلکه—انگار چیزی گازش گرفته بود.

او کمی نگران شد و به آن سایه سیاهی فکر کرد که شب قبل وقتی از باشگاه به خوابگاه میرفت بین درختان دیده بود. آن چیز شبیه یک سگ بزرگ بود. قد بلند و قدرتمند مینمود. آیا این اطراف کسی چنان سگ بزرگی نگهداری میکرد؟؟

حتی یک سری حدسیات بدتر هم وجود داشت—جیانگ تیان گفته بود شنیده هنگام شب گرگها زوزه میکشند. محیط بوم شناسی اینجا کاملاً محافظت شده بود. احتمال داشت اینجا گرگ وجود داشته باشد؟ شاید از کوهستان به اینجا آمده بودند؟!

چی یان مقالات و گزارشاتی دیده بود که چطور مردم و حیواناتی مثل گرگها و خرسها، در شهرهای محافظت شده خیلی خوب کنار هم زندگی میکردند. هرچند اگر حیوانات گوشتخواری که در محل زندگیش به انسان ها حمله میکردند واقعا ترسناک میشد.

اما حرکت امیلی در پوشاندن دستش نشان میداد که نمیخواهد دیگران زخمش را ببینند. اینکه گفت این یک خراش است صرفاً بهانه بود پس برای چی یان بهتر بود دیگر از او چیزی نپرسد.

چی یان و گروهش تا ساعت ۵ عصر به صحبت مشغول بودند. به این فکر میکرد که مثلاً امروز شنبه بوده و مدرسه تازه آغاز شده اما افراد خوابگاه ها درون طبقه ۵ مشغول مهمانی و پارتی بودند. اگر در اتاق خودش میماند بخاطر سر و صداها احتمالاً نمیتوانست هیچ کاری بکند. پس تا ساعت ۹ در کتابخانه ماند. سپس لوازمش را جمع کرد و مسیر برگشت را پیش گرفت.

خوابگاهشان بیرون محوطه ساخته شده بود. فاصله شان چندان کم نبود. آخر هفته ها اتوبوس های مدرسه آنان را جا به جا میکردند ولی اگر میخواست پیاده برود حداقل ۳۰ دقیقه زمان می برد.

شب خنکی بود باوجود اینکه آن زمان تابستانی گرم بود هوا عطر گل و گیاهان را پخش میکرد چی یان پیش خودش فکر کرد کمی پیاده روی هم بد نیست. « جری! جری!»

چی یان فریادها و صدای پاهای کسی را شنید. چند لحظه طول کشید تا به کسی که صدایش میزد جواب بدهد. سرش را چرخاند و الکس را دید که به سمتش می آمد.

« تو هم تازه داری میری؟ برمیگردی خوابگاه؟! خب بیا با هم برگردیم.»  
چی یان کمی شگفت زده شده بود: « چرا به پارتی امشب ملحق نشدی؟! »  
در ذهن او، الکس و دوستانش را میشد هیولاهای پارتی دانست. عجیب بود چنین ساعتی هنوز در دانشکده باشند. الکس بسادگی جواب داد: « چونکه یه چیزی پیدا کردیم که بیشتر منتظرش بودیم ... یه چیزی که آدم کنترلشو بخاطرش از دست میده.»

« آره، باهات موافقم. بعضی وقتا که شروع میکنی به درس خوندن دیگه نمیتونی ازش دست بکشی خب این چیزیه که بهش میگن عطش دانش ... هوس دانش و اشتیاق، دو تا چیزی هستن که نه میشه پنهانشون کرد و نه با هم ترکیب میشن.»

چی یان همراه او براه افتاد: « راستی، دیشب اومده بودی سراغم کاری باهام داشتی؟! »

« اینقدرا هم مهمم نبود .. دیشب با دوستانم پارتی گرفتم یه همراه کم داشتم، فکر کردم ازت بخوام بهمون ملحق شی. »

« چقدر حیف، امیدوارم دفعه بعدی بتونم پیام به مهمونی هاتون. »

چی یان این را گفت ولی در دل می اندیشید که حتی اگر قصد خواب نداشت هم با الکس و دوستانش به مهمانی نمیرفت.

هر دو با هم حرف میزدند و همزمان به سمت خوابگاه میرفتند. مسیر تاریک بود و تنها با نور تار چراغهای نارنجی رنگ روشن میشد و سایه بوته ها را در امتداد جاده باریک تر کرده بود. آنها میانبر زدند و حالا تنها دو ساختمان با خوابگاه فاصله داشتند. مسیرشان کوتاه نبود تنها منبع نور نیز چراغ های دو طرف جاده بودند و حالا هوا تاریک تر هم میشد.

الکس لبخند درخشانی زد و گفت: « حتما یه شانس دیگه پیش میاد، البته مهم نیست... من دیروز امیلی رو دیدم و ارزش دعوت کردم باهام بیاد. »

« خیلی خوبه، ولی من امروز امیلی رو دیدم انگار زخمی شده تو چیزی درباره ش میدونی؟! »

چشمان الکس حالتی مبهم گرفتند: « واقعا؟ پس خیلی بی دقتی کرده. »

چی یان کنار دیوار راه میرفت و متوجه شد الکس به او نزدیک و نزدیکتر میشود. آنها در میانه مسیر بودند و ناگهان الکس متوقف شد و رویش را به

سمت او چرخاند.

« جری!! » سرش را پایین آورد و با لبخند گرمی گفت: « میشه بهم یه لطفی بکنی؟! »

چی یان که عادت نداشت به کسی اینقدر نزدیک باشد یک قدم به عقب برداشت: « چیزی شده؟! »

« فکر کنم مریض شدم، حس وحشتناکی دارم ... امیدوارم تو بتونی بهم یه لطفی بکنی. »

نور سرخ عجیبی در نگاهش بود و مات و مبهوت به چی یان نگاه میکرد. چی یان احساس میکرد اتفاقی برای همسایه اش افتاد: « چه مریضی؟ معده ت بهم ریخته؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟! »

الکس انگار یک لحظه متعجب شد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد او شبیه شیری بود که میخواست طرف مقابل خود را ببلعد.

در انتهای مسیر یک ماشین سیاه متوقف شده بود درست در آن سمت جاده که آنها قرار داشتند زیر نور چراغ ها بود. بینایی او از هر انسان دیگری بهتر بود پس میتواندست همه چیز را با جزئیاتش ببیند. پنجره جلویی ماشین باز بود و یک مرد میانسال با موهای خاکستری داخل ماشین نشسته بود. یک ساعت جیبی طلایی رنگ به جیب روی سینه اس آویزان شده و روی درپوش ساعت الگوهای حکاکی شده بود.

او چشمانش را باریک کرده و با دقت نگاه کرد. خطوط ناهموار زیادی روی  
درب ساعت قرار داشتند. شمار زیادی تیغ دور یک گل رز پیچیده بودند.  
یک رز پیچیده در خار—این نشان شاهزاده ایمر<sup>۳</sup> بود.  
مردمک های چشم الکس منقبض شدند.

شیشه پنجره عقبی بسته بود. پس او نمیتوانست داخلش را ببیند. تنها به شکلی  
مبهم هیکلی را میدید که روی شیشه بازتاب داشت.....



<sup>۳</sup> ایمر هم میگویند